



یک روز صبح، همین که گره‌گوار سامسا از خواب آشفته‌ای پرید، در رختخواب خود به حشره تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. به پشت خوابیده و تنش مانند زره، سخت شده بود. سرش را که بلند کرد، ملتفت شد که شکم قهوه‌ای گنبدمانندی دارد که رویش را رگه‌هایی به شکل کمان، تقسیم بندی کرده است. لحاف که به زحمت بالای شکمش بند شده بود، نزدیک بود به کلی بیفتد و پاهای او که به طرز رقت‌آوری برای تنه اش نازک می‌نمود جلو چشمش پیچ و تاب می‌خورد.

گره‌گوار فکر کرد: «چه به سرم آمده؟» مع‌هذا در عالم خواب نبود. اتاقش، درست یک اتاق مردانه بود. گرچه کمی کوچک ولی کاملاً متین و بین چهار دیوار معمولی اش استوار بود. روی میز کلکسیون، نمونه‌های پارچه گسترده بود. گره‌گوار شاگرد تاجری بود که مسافرت می‌کرد. گراوری که اخیراً از مجله‌ای چیده و قاب طلایی کرده بود، به خوبی دیده می‌شد. این تصویرزنی را نشان می‌داد که کلاه کوچکی به سرویخه پوستی داشت خیلی شق و رق نشسته و نیم آستین پریشمی را که بازویش تا آرنج در آن فرو می‌رفت، به معرض تماشای اشخاص باذوق گذاشته بود.

گره‌گوار به پنجره نگاه کرد. صدای چکه‌های باران که به حلبی شیروانی می‌خورد، شنیده می‌شد؛ این هوای گرفته او را کاملاً غمگین ساخت. فکر کرد: «کاش دوباره کمی می‌خوابیدم تا همه این مزخرفات را فراموش بکنم!» ولی این کار به کلی غیرممکن بود، زیرا وی عادت داشت

که به پهلوی راست بخوابد و با وضع کنونی نمی‌توانست حالتی را که مایل بود به خود بگیرد. هرچه دست و پا می‌کرد که به پهلو بخوابد با حرکت خفیفی مثل الاکلنگ، هی پشت می‌افتاد. صد بار دیگر هم آزمایش کرد و هر بار چشمش را می‌بست تا لرزش پاهایش را نبیند. زمانی دست از این کار کشید که یک نوع درد مبهمی در پهلویش حس کرد، که تا آنگاه مانند آن را در نیافته بود. فکر کرد: «چه شغلی، چه شغلی را انتخاب کرده‌ام! هر روز در مسافرت! دردسرهایی که بدتر از معاشرت با پدر و مادرم است! بدتر از همه، این زجر مسافرت، یعنی: عوض کردن ترن‌ها، سوار شدن به ترن‌های فرعی که ممکن است از دست برود، خوراکی‌های بدی که باید وقت و بی‌وقت خورد! هر لحظه دیدن قیافه‌های تازه مردمی که انسان دیگر نخواهد دید و محال است که با آن‌ها طرح دوستی بریزد! کاش این سوراخی که تویش کار می‌کنم به درک می‌رفت!» بالای شکمش کمی احساس خارش کرد. به چوب تخت‌خواب کمی بیشتر، نزدیک شد. به پشت می‌سرید؛ برای اینکه بتواند بهتر سرش را بلند کند و در محلی که می‌خارید یک رشته نقاط سفید به نظرش رسید که از آن سردر نمی‌آورد. سعی کرد که با یکی از پاهایش آن محل را لمس کند ولی پایش را به تعجیل عقب کشید، چون این تماس لرزش سردی در او ایجاد می‌کرد. به وضع قبلی خود درآمد، فکر می‌کرد: «هیچ چیز آن قدر خرف‌کننده نیست که آدم همیشه به این زودی بلند بشود. انسان احتیاج به خواب دارد. راستی، می‌شود باور کرد که بعضی از مسافران مثل

زن‌های حرم زندگی می‌کنند؟ وقتی که بعد از ظهر به مهمان‌خانه برمی‌گردم تا سفارش‌ها را یادداشت بکنم، تازه این آقایان را می‌بینم که دارند چاشت خودشان را صرف می‌کنند. می‌خواستم بدانم اگر من چنین کاری می‌کردم، رئیس‌م به من چه می‌گفت؟ فوراً مرا بیرون می‌انداخت؟ کی می‌داند. شاید هم این کار عاقلانه باشد. اگر پای بند خویشانم نبودم، مدت‌ها بود که استعفای خودم را داده بودم، می‌رفتم رئیس‌مان را گیر می‌آوردم و مجبور نبودم که فرمایش‌های او را قورت بدهم. در اثر این کار لابد از روی میزدفترش می‌افتاد. این هم اطوار غربی است: برای حرف زدن با کارمندانش روی میزدفتر صعود می‌کند، مثل اینکه به تخت نشسته، آن هم با گوش‌سنگین که باید کاملاً نزدیکش رفت! در هر حال، هنوز امیدی باقی است. هروقت پولی را که اقوام به او بدهکارند پس‌انداز کردم این هم پنج شش سال وقت لازم دارد حتماً این ضربه را وارد می‌آورم.

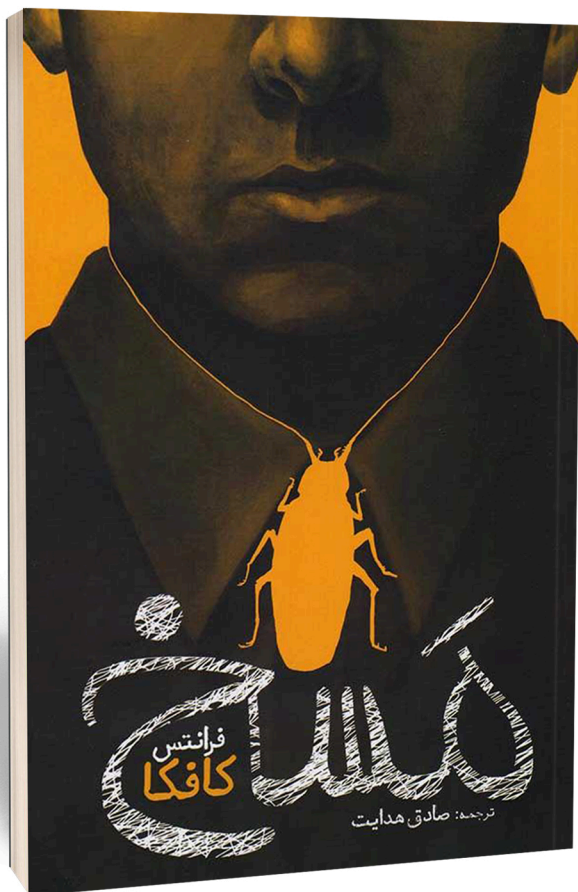
بعد هم حرف حساب یک کلمه و ورق برمی‌گردد. در هر حال، باید برای ترن ساعت پنج بلند بشوم.»

به ساعت شماطه که روی دولایچه تیک و تاک می‌کرد، نگاهی انداخت و فکر کرد: «خدا به داد برسد!» ساعت شش و نیم بود و عقربک‌ها به کندی جلو می‌رفتند. از نیم هم گذشته بود؛ نزدیک شش و سه ربع بود. پس ساعت شماطه زنگ نزنده بود؟ مع‌هذا، از توی رختخواب عقربک کوچک دیده می‌شد که روی ساعت چهار قرار گرفته بود. شماطه حتماً زنگ زده بود. پس در این صورت، با

وجود سروصدایی که اثاثیه را به لرزه در می آورد گره‌گوار به خواب خوشی بوده؟ خواب خوش! نه، او به خواب خوش نرفته، ولی غرق خواب بوده. بله: اما حالا؟ ترن اول ساعت هفت حرکت می‌کرد. برای این که بتواند به آن ترن برسد، باید دیوانه وار عجله بکند. از این گذشته، کلکسیون نمونه‌ها هم در پاکت پیچیده نشده بود. اما آنچه مربوط به خود گره‌گوار می‌شد اینکه او کاملاً سردماغ نبود. برفرض هم که خودش را به ترن می‌رسانید، اوقات تلخی اربابش مسلم بود. زیرا پادوی دوچرخه سوار، سر ساعت پنج دم ترن انتظار گره‌گوار را کشیده و مسامحه او را به تجارت خانه اطلاع داده بود. این آدم مطیع و احمق، یک نوع غلام حلقه به گوش و تحت‌الحمایه رئیس بود اما... اگر خودش را به ناخوشی می‌زد؟ این هم بسیار کسل کننده بود و به او بدگمان می‌شدند؛ زیرا پنج سال می‌گذشت که در این تجارت خانه کار می‌کرد و هرگز کسالتی به او عارض نشده بود. حتماً رئیس با پزشک بیمه می‌آمدند و پدر و مادرش را از تنبلی پسرشان سرزنش می‌کردند و اعتراضات را به اتکای قول پزشک که برای او هرگز ناخوش وجود نداشت و فقط تنبل وجود داشت رد می‌کرد. آیا ممکن بود، طبیب در این مورد به خصوص اشتباه کند؟ گره‌گوار حس می‌کرد که کاملاً حالش بجاست. فقط این احتیاج بیهوده به خوابیدن، آن هم در چنین شب طولانی، او را از کار بازداشته بود. اشتهای غریبی در خود حس می‌کرد.

در همان موقع که این افکار را به سرعت در مغزش زیرورو

می‌کرد، بی‌آنکه تصمیم بگیرد از رختخواب بلند بشود، شنید که در پهلوی بسترش را می‌کوبند و در همان دم، ساعت زنگ سه ربع را زد. مادرش او را صدا می‌کرد: «گره‌گوار، ساعت هفت و ربع کم است. آیا خیال نداری به ترن برسی؟!» طنین صدایش گوارا بود! گره‌گوار از آهنگ جواب خودش به لرزه افتاد. در این که صدایش شناخته می‌شد شکی در بین نبود. او بود که حرف می‌زد؛ اما یک جور زق زق دردناکی که ممکن نبود از آن جلوگیری کند و به نظر می‌آمد که از ته وجودش بیرون می‌آمد و در صدایش داخل می‌شد و کلمات، صوت حقیقی خود را نداشتند؛ مگر در لحظه اول و سپس صوت مغشوش می‌شد؛ به طوری که آدم از خودش می‌پرسید، آیا درست شنیده است یا نه؟ گره‌گوار خیال داشت جواب مفصلی بدهد؛ اما با این شرایط به همین اکتفا کرد که بگوید: «بله، بله، مادر جان متشکرم، بلند می‌شوم.» بی‌شک حائل بودن در نمی‌گذاشت به تغییری که در صدای گره‌گوار حاصل شده بود پی ببرند، زیرا توضیح او مادر را متقاعد کرد و مادرش در حالی که پاپوش را به زمین می‌کشید دور شد. این گفت‌وگوی مختصر، سایر اعضای خانواده را متوجه کرد که گره‌گوار برخلاف انتظار هنوز در رختخواب است. پدر نیز آهسته با مشت به کوفتن در پهلویی شروع کرد و فریاد زد: «گره‌گوار! گره‌گوار» آیا ناخوشی؟ چیزی لازم داری؟» گره‌گوار سعی کرد که کلمات را دقیق تلفظ بکند و تا می‌تواند لغات را از هم مجزا بنماید تا صدایش طبیعی بشود. به هر دو طرف جواب داد: «حاضرم» پدر رفت که چاشت بخورد ولی



خرید این اثر از سایت
YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ 📱 @YUSHITAPUB